

به نام خداوند بخشنده مهربان

هری پاتر و فرستاده مردگان

فصل پانزدهم : فراموشی

یک هفته از آن روز شوم می گذشت . در طی این چند روز حادثه ی خاصی رخ نداده بود . البته ، اگر بارها و بارها تلاش ناموفق هری را برای باز کردن در آن جعبه نادیده بگیریم . وقتی را که سعی در گشودن آن راز می کرد ، بیشتر از زمانی بود که صرف تمرین چفت شدگی می کرد . حتی در بیشتر مواقع نیز در سر کلاس هایش با ابرفورث ، در فکر آن گردنبند بود . روزها از خواب بر می خواست ، صورتش را می شست ، بر روی تختش می نشست و شروع به بررسی جعبه می کرد . بارها و بارها آن را از نظر گذرانده بود . حتی می توان گفت مکان تمام فرو رفتگی ها و برآمدگی های آن را از حفظ بود . یک روز که آن را بررسی می کرد ، متوجه شد که یکی از برآمدگی ها کم شده است . ما بعد از چند دقیقه جست و جوئی ، متوجه شد که حس لامسه اش برای لحظاتی او را فریب داده است .

عد از ساعت ها کلنار رفتن با آن بسته ، از اتاقش خارج می شد و برای صرف صبحانه راه آشپزخانه را در پیش می گرفت . مثل هر روز ، با بی میلی مقداری غذا می خورد و بعد ، با ابرفورث به تمرینات رزم می پرداخت و تنها زمانی از فکر آن گردنبند خارج می شد که طلسمی به او برخورد می کرد و او را واژگون می ساخت .

تا اینکه ، اتفاق عجیبی رخ داد . آن روز نیز به مانند روزهای گذشته ، با طلوع خورشید برخواست . صورتش را شست و بر روی تختش نشست . جعبه را برداشت و شروع به بررسی مجدد آن کرد تا اینکه چیزی توجهش را جلب کرد . حرکتی از سوی تنها پنجره ی اتاق ، باعث شد سرش را به آن سمت برگرداند . در یک لحظه ، سایه ی تاری را دید که به از دیدرسش خارج می شد . اما لحظه ی بعد ، هیچ چیز خاصی آنجا نبود . چند لحظه صبر کرد تا شاید حرکت دیگری را ببیند . ناگهان ، یک کلاغ به سرعت از جلوی پنجره عبور کرد و او را از این نگرانی که کسی مراقب اوست خارج کرد . جعبه ی اسرار را درون جیش گذاشت و از اتاق خارج شد . در راهرو ، دوباره احساس کرد که زیر نظر است . سرعتش را بیشتر کرد . نگاهی به پشت سرش انداخت ولی چیزی را ندید . زمانی که به انتهای راهروی پیچان رسید ، به سرعت به سمت عقب برگشت و چوبدستیش را برای یک حمله بالا آورد . اما اینبار نیز چیزی ندید .

با احتیاط اطراف را بررسی کرد و زمانی که مطمئن شد کسی در آنجا نیست . چوبش را پایین آورد . و با احتیاط بیشتری به راهش ادامه داد .

- تو می میری .

صدای زمزمه ای او را در جایش متوقف کرد . صدا از پشت سرش بود . احساس می کرد یک نفر پشتش ایستاده است . حرکت هوای خارج شده از او را که به مانند یک مار پشت گردنش می خزید ، احساس می کرد . به آرامی ، دستش را به طرف چوبش حرکت داد . زمانی که انگشتانش را به دور آن حلقه کرد ، با آخرین سرعتش آن را کشید و طلسمی را در ذهنش تکرار کرد . زمانی که کاملاً برگشت ، تنها اخگری را دید که از چوبدستش خارج شد و با دیوار برخورد کرد . هیچ کس دیگری آنجا نبود . این باعث ترسش می شد . ضربان قلبش تند تر شده بود . مقدار اندکی عرق کرده بود . حتی دست غیر چوبدستش نیز می لرزید .

- می ترسی ؟

این بار هم صدا از پشت سرش بود . درست به مانند یک زمزمه ی گنگ ، اما دلهره آور . به سرعت به سمت عقب برگشت . اما این بار هم کسی را ندید .

- هری ؟

صدا از کنارش بود . بدون تامل ، طلسمی را روانه ی منبع صدا کرد . زمانی که ابرفورث را دید ، دیگر دیر شده بود . طلسمش با سرعت بالایی هوا را می شکافت و راهی به سوی هدف خود می جست . آنقدر به ابرفورث نزدیک بود که او دیگر نتواند کاری بکند . پیرمرد ، در اثر برخورد با طلسم ، از روی زمین جدا شد و با شدت به دیوار پشت سرش برخورد کرد . هری ، با بیشترین سرعتش ، خود را به او رساند و در حالی که نگران بود ، به تندی عذرخواهی می کرد . ابرفورث ، دستش را بالا آورد و در حالی که او را از این کار منع می کرد ، سعی کرد بر روی پای خود بایستد و زمانی که توانست این کار را بکند ، دست به کمر مقابل او ایستاد و با چهره ای درهم رفته از درد ، گفت :

- کارت خوب بود . غافل گیرم کردی .

و با دست دیگرش ، ضربه ی ملایمی بر روی شانه ی هری زد و ادامه داد :

- اما دیگه این کارو نکن . این کارا دیگه از سن و سال من گذشته .

و بعد ، در حالی که از هری کمک می گرفت تا بر روی زمین نیفتد ، به سمت آشپزخانه حرکت کردند . کلاس آن روز هری با ابرفورث ، به خاطر درد کمر پیرمرد ، کنسل شد و این به معنای وقت اضافی برای بررسی جعبه بود . جعبه ی کوچک را در دستانش می چرخاند تا شاید راه ورودی را در آن پیدا کند . حتی آرزو می کرد یک بار دیگر بتواند درون آن را ببیند . گاهی اوقات تصور می کرد ، چیزی را که دیده بود یک خواب بود و هرگز گردنبندی درون جعبه نبوده است . هر روز که

می گذشت ، امید او برای یافتن راهی برای گشودن جعبه کمتر می شد . تا چند روز آینده نیز به هاگوارتز برمی گشت و دیگر شتسی برای فهمیدن راز جعبه نداشت . مارکوس در آخرین نامه گفته بود که زمان به اصطلاح قرنینه ی او تمام شده است و او می تواند تا دو روز دیگر به قلعه بازگردد . شوق دیدار دوستانش ، با نومیادی باز نشدن جعبه همراه شده بود و حالت دوگانه ای را در او ایجاد کرده بود . هم می خواست برود و هم می خواست بماند . از طرف دیگر ، ژوزفین ، آن دختر اسپانیایی ، هر روز سراغ جعبه را از او می گرفت و کم کم خود را برای باز گرفتن آن آماده می کرد . زمان سر جنگ با او داشت .

تنها کاری که در آن چند روز باقی مانده او را خوشحال می کرد ، چفت شدگی بود . در این چند روز توانسته بود ذهن خود را خالی کند و در مقابل یک حمله ی ضعیف نیز دوام آورده بود . آنتوان به او گوشزد کرده بود که موفقیت در چفت شدگی ، ملزم در تمرینات مداوم است و او می بایست هر شب قبل از خواب ذهنش را کاملاً خالی می کرد . شیوه ی نوین تدریس آنتوان ، به او کمک شایانی در فراگیری اصول ابتدایی آن درس کرده بود و او از این بابت خوشحال بود .

در چند روز آینده ، هیچ خبری از زمزمه های رعب انگیز نبود و این باعث قوت قلب بود . تا آنکه ، روز نبرد با مرگ فرار رسید . به مانند همیشه راه آشپزخانه را در پیش گرفته بود . زمانی که راهروی را پشت سر گذاشت ، دوباره احساس کرد که زیر نظر است . حرکت موجودی را در پشت سرش احساس می کرد . حرکت رفت و آمد . گویی آن موجود در حال قدم زدن بود .

- تو کشته می شی .

نجوا به مانند آب سردی بود که به یک باره بر روی او ریخته باشند . ضربان قلبش چنان با سرعت زیاد شد که احساس می کرد هر آن قلبش از جایش کنده می شود . با دست لرزان ، چوبدستش را آماده نگه داشت تا در صورت لزوم ، از آن بیشترین بهره را ببرد . ناگهان زدای خنده ی خفه ای را

شنید . گویی کسی با دهان بسته در خال خس خس کردن است . چرخید و طلسمی را روانه ی منبع صدا کرد . اما این بار نیز طلسمش به دیوار پشت سرش برخورد کرد . با گام های آهسته ، و در حالی که چوبدستش را مقابل خود گرفته بود ، به عقب حرکت می کرد . آن قدر عقب رفت تا دیوار پشت سرش را احساس کرد . بی خبر از آنکه در دام افتاده است .

در یک لحظه ی شوم ، دستی از دیوار خارج شد و به دور گلوی او پیچید . فریاد ترسش در گلو خفه شد و احساس خفگی شدیدی وجودش را در بر گرفت . با تمام توانش دست و پا می زد تا شاید بتواند خود را از شر آن دست خلاص کند . فراموش کرده بود که چوبدستیش را همراه داد . سعی می کرد با دستانش ، آن دست را از دور گردنش باز کند . در یک لحظه ، چوبدستیش را در میان انگشتانش احساس کرد . برق طلسمی فضا را روشن کرد و بعد ، او به همراه دست قطع شده بر روی زمین افتادند . در حالی که به صورت چهار دست و پا از دیوار دور می شد ، گردنش را می مالید و نفس های عمیق می کشید . نگاهش بر روی دست قطع شده ای بود که بر روی زمین افتاده بود . خون تیره ای از انتهای بریده شده ر آن سرازیر بود .

مایع سیاه رنگ ، دایره ای را بر روی زمین تشکیل داد و دست بریده شده را در خود بلعید . سپس ، خود جذب زمین شد . هری به سرعت بر روی پاهایش ایستاد . نمی دانست چه اتفاقی افتاده است . نمی دانست چه چیزی قصد داشت او را خفه کند . اما می دانست در خطر است . و هیچ راه مقابله ای را هم نمی دانست . نگاه سریعی به اطراف انداخت . خبری از یک حمله ی دیگر نبود . با احتیاط و شتاب به سمت اتاق ابرفورث حرکت کرد . اما پایش به چیزی گیر کرد و با شدت به زمین برخورد کرد . چیزی پاهایش را گرفته بود . در حالی که عینکش را بر روی چشمانش صاف می کرد تا بتواند به خوبی اطراف را ببیند ، متوجه شد که دستی به مانند همان دستی که قطع کرده بود ، به دور پاهایش پیچیده است . با بیشترین توانش تقلا می کرد تا از شر آن خلاص شود . یک بار دیگر همان طلسم

قبلی را اجرا کرد . اما این بار ، قبل از اینکه طلسمش به هدف بخورد ، دست ناپدید شد . در یک لحظه ، دستانش گرفتار شدند . دیگر نمی توانست از چوبدستیش استفاده کند . حتی نمی توانست از روی زمین بلند شود . با توام توانش فریاد کمک سر داد . تلاش هایش بی فایده بود . دست ها ، او را رها نمی کردند . ترس رهایش نمی کرد . آنقدر ترسیده بود که نمی توانست بر روی حرکات بدنش کنترلی داشته باشد . در یک لحظه ، حس عجیبی پیدا کرد . جریان های نیرو ، از مکانی نامشخص از درون وجودش می جوشیدند و در دستانش جمع می شدند . بدنش نیرو را جمع می کرد و به دستانش منتقل می کرد . و بعد

صدای مهیبی تمام خانه را لرزاند . حال ساختمان ویران شده بود . گودالی بزرگ ، درست زیر تابلوی مادر سیریوس ، خانه ی اشرافی را از شکل انداخته بود . در انتهای گودال ، دو بدن بر روی زمین افتاده بود . یکی از آنها به معنای واقعی کلمه نابود شده بود . تمام پوستش سوخته بود . دودستش قطع شده بود و دیگر به سان موجود زنده نمی ماند . در طرف دیگر ، پیکر جوانی افتاده بود . ظاهر بدنش کاملاً سالم بود ، اما باطنش ضربه ی سختی خورده بود . از آنجا که نمی توانست آن همه نیرو را در درونش نگه دارد ، آن را آزاد کرده بود و حالا ، به شدت احساس خستگی می کرد . سالها بود که نخوابیده بود . سالها بود که از او بی گاری کشیده بودند و حالا ، می توانست با خیال راحت به خواب رود . اما چیزی مانع خوابیدنش می شد .

چیزی در زیر ردایش ، او را می سوراند . در حالی که تمام نیرویش را برای باز کردن چشمانش جمع کرده بود . حرکت سریعی را از طرف یکی از جیب های شنلش احساس کرد . چیزی سعی داشت خود را از زیر توده ی پارچه ها آزاد کند و زمانی که موفق شد ، مقابل بدن بی جان پسر معلق در هوا ایستاده بود .

جعبه ای کوچک ، از جنس چوب گردو که دیگر چیزی از عمر هزار ساله اش نمانده بود . بالای سر هری می چرخید . آرام و با ریتمی خاص . ناگهان صدای خفه ای شنیده شد . درز کوچکی در نقطه ای از جعبه زاده شد . و بعد حرکت کنان سعی در گسترش خود کرد . تا آنکه ، به مانند شیاری در تمام دور جعبه پیچید . هری ، با تمام وجودش سعی می کرد چشمان خسته اش را باز نگه دارد . می خواست با چشمان خودش گشوده شدن جعبه را ببیند . آنقدر شاد بود که برای لحظه ای فراموش کرد نمی تواند بدن خود را تکان دهد . قصد داشت دستش را بالا ببرد و با یک حرکت در آن را باز کند . اما نیروی این کار را نداشت .

صدایی که از کنارش شنید ، شادیش را از بین برد . آن موجود مرموز هنوز زنده بود . احساس می کرد که او در حال درمان خود است و این به معنای کوتاهی عمر هری بود . آنقدر در این فکر غرق شده بود که باز شدن ناگهانی جعبه را ندید . در چوبی جعبه به کناری افتاد و صدایش ، توجه هری را به خود جلب کرد . حالا دیگر دری بر روی جعبه نبود . اما او نمی توانست درون آن را ببیند . تنها چیزی را که می دید ، انتهای جعبه بود .

- می کشمت .

همان زمزمه . با همان لحن ، و شاید کمی خشن تر . نزدیک شدن او را احساس می کرد . هوایی را که شکافته می شد و مسیر را برای آن مرموز می گشود حس می کرد . سایه ی تیره و تار او را که بر روی دیواره ی گودال افتاده بود می دید . دیگر هیچ نیرویی نداشت که با آن از خودش دفاع کند . پس تلاشی برای حفظ جان خود نکرد . باید مرگ را می پذیرفت .

احساس کرد که چیزی بر روی سینه اش افتاد . یک لحظه فکر کرد که آن موجود به او رسیده است . اما زمانی که حرکت کند سایه را بر روی دیوار دید ، مطمئن شد که این چیز دیگریست . دیگر

خبری از جعبه ی معلق در هوا نبود . شاید محتوای آن بر روی سینه اش افتاده بود ؟ تنها چیزی که می توانست ببیند ، زنجیر طلایی رنگی بود که به جسم نقره فامی متصل بود .

دستی ، دست بی جاناش را گرفت . چیزی در دست دیگرش فرو رفت و باعث شد در خفا فریاد بزند . درد شدیدی داشت ، اما نای فریاد را نداشت . ضربه ی دیگری به کتفش برخورد کرد . احساس می کرد خون گرم بدنش به مانند یک چشمه از محل ضخم می جوشد . اما کاری نمی توانست بکند . چشمانش را باز کرد تا بتواند ضارب را ببیند . اما از چیزی که دید ، اصلاً خوشحال نشد . موجودی شبیه به یک انسان نارس مقابلش ایستاده بود . هیچ صورتی نداشت . تنها یک سر گرد بود و بس . در دستش خنجری بود که با خون هری سرخ شده بود . قطرات سرخ خود ، از نوک خنجر می چکید و هری را به یاد روزی می آورد که لرد تاریکی یک بار دیگر بدنی برای خود یافته بود . روزی که قطرات خورش ، جان دوباره ای به آن پلید بخشیده بود .

سر موجود شکافت و زشت ترین چهره ی عالم نمایان شد . صورتی درهم ریخته ، با مغزی آشکار که هیچ مجموعه ای برای محافظت از آن نبود . گوش های جمع شده که به مانند تونل های پیچ در پیچ قطار بودند و دهانی که هیچ لبی از آن محافظت نمی کرد . با دندان هایی سیاه رنگ که کرم های کوچکی به آشمار در میان آنها حرکت می کردند .

در همان حالی که با تنفر به آن افریته نگاه می کرد ، احساس کرد که چیزی بر روی سینه اش حرکت می کند و به سمت گردنش می رود . آن دیو چهره ، صورتش را به صورت هری نزدیک کرد . دهانش ، بدترین بویی را می داد که هری تا به حال حس کرده بود . بوی فاضلاب شهری ، در مقابل این بود ، به مانند عطر گل یاس بود .

- درد داره نه ؟

صدای زوزه وارش گوش های هری را می آزرده . اما هواس هری جای دیگری بود . حرکت گردنبند را حس می کرد . لغزش زنجیر های طلایی اش پوست گردنش می آزرده . دو سر زنجیر به پشت سرش نزدیک می شدند و تا چند لحظه ی دیگر ، به یکدیگر می رسیدند .

- تو جهنم می بینمت !

آن موجود ، خنجرش را بالا برد و با سرعت آن را به سمت قلب هری روانه کرد . درست ، لحظه ای که نوک خنجر به روی پیراهنش برخورد کرد و آن را پاره کرد ، دو سر گردنبند به هم رسیدند . پشت گردنش گرم شد . احساس کرد که به درون یک کما می رود . تنها چیزی که قبل از خوابش متوجه شد ، آتشی بود که خانه را درون خود می سوزاند . آتشی که از درونش نیرو می گرفت و شعله هایش ، ذرات هر چیزی را می سوزاندن . و بعد ، در آرامش چشمانش را بر روی هم نهاد .

شعله های فروزان ، چوب های خشک و قدیمی خانه را به سرعت می سوزاندند . هر چه بیشتر می گذشت ، طلسم های حفاظتی خانه بیشتر و بیشتر ضعیف می شدند . و این به معنای خطر بود . زمانی که جسد آن ناشناخته به کل در آتش سوخت ، طلسم سکوتی را که در سرتاسر خانه ، بر روی تمام دیوارها و در های آن اجرا کرده بود ، نابود شد .

ابرفورث با اولین استشمام بوی سوختگی ، به سرعت از خواب پریده بود . و زمانی که از عمق فاجعه با خبر شده بود ، به سرعت به محفل خبر داده بود . درحالی که با ناتوانی سعی می کرد آتش را خاموش کند ، فریاد زد :

- دابی !

با اولین صدای باق ، بدون اینکه به اطراف نگاه کند ، گفت :

- سریع اون دختری پیدا کن و بیرش به هاگوارتز .

اما وقتی صدای آپارات دیگری را نشنید ، اطراف را جست و جو کرد . جن خانگی ، با تحیر به صحنه ی مقابلش خیره شده بود . خانه ی شماره ی ۱۳ میدان گرمیلند در شعله های فروزان می سوخت و سه انسانی را که درون آن مانده بودند ، با خود به کام مرگ می کشاند . شعله ها به مانند یک آتش فشان ، از درون یک گودال بزرگ نشات می گرفتند . و در مرکز گودال ، دو بدن دیده می شد . یکی به کل سوخته بود ، و دیگری بدون توجه به شعله ها در خواب بود .

- دابی !

جن کوچک ، با شنیدن فریاد ، از جا پرید و با اضطراب به ابرفورث خیره شد . ابرفورث در حای که اخم کرده بود ، با حالتی فرمان گونه به او گفت :

- دختررو وردار و برو به هاگوارتز !

و بعد ، درحالی که دوباره سعی می کرد خود را به بدن هری برساند ، گفت :

- حالا !

با شنیدن صدای ناپدید شدن جن خانگی ، با خیال آسوده تری شروع به کار کرد . از هر ضد طلسمی که می شناخت استفاده کرد ، اما هیچ کدام اثری نداشتند . مطمئن نبود چقدر وقت دارد . باید منتظر می ماند تا کمک از راه برسد . و تا آن موقع ، باید خود را زنده نگه می داشت . تکانی به چوبش داد . حباب ظریفی از آب ، به دور بدنش شکل گرفت . و بعد ، با بیشترین سرعتش ، به سمت بدن هری حرکت کرد . زمانی که به بالای گودال رسید ، سطح ظریف حباب در حال جوشیدن بود . اما از هم نمی پاشید . با تمام سرعتش ، چوبدستش را به سمت بدن هری گرفت . بدن ، از روی زمین کنده شد و به سمت او حرکت کرد . در میان راه ، او را گرفت و به سرعت به سمت در خروجی حرکت کرد .

در هاگوارتز ، همه چیز روال عادی خود را طی می کرد . دانش آموزان درون سرسرای اصلی جمع شده بودند و خود را برای خوردن یک صبحانه ی عالی آماده می کردند . ردیف های مختلف آنها ، بر پشتن میز های دیرهای مختلف نشسته بودند . دوستان با یکدیگر صحبت می کردند . آشنایان با لبخند به یکدیگر صبح بخیر می گفتند .

در این میان ، جمع یک خواهر و برادر ، در میان آن همه آدم دیدنی بود . رون و جینی روبروی یکدیگر نشسته بودند و با ناراحتی ، با صبحانه ی خود بازی می کردند . از زمانی که هری بدون هیچ اطلاعی آنها را ترک کرده بود ، هر دوی آنها ناراحت بودند . رون از این ناراحت بود که هری او را با خود نبرده است و جینی ، از اینکه در این مدت هیچ خبر جالبی از او دریافت نکرده است .

زمان ، روال عادی خود را طی می کرد تا اینکه ، هرمیون ، شتابان از راه رسید . چند روزی بود که او هر روز ، خروسخان صبح از خواب برمی خواست و رهسپار کتابخانه می شد . و بعد ، تا زمان اولین کلاس آنجا می ماند . از زمانی که هری رفته بود ، زمانهایی را که هرمیون صرف ماندن در کتاب خانه می کرد ، بیشتر شده بود . رون حدس می زد او می دانست هری برای چه ناپدید شده است ، و یا حتی در این باره حدس هایی می زند .

هرمیون ، فاصله ی میان در ورودی سالن را تا محلی که او و جینی نشسته بودند ، دوید و زمانی که به آن دو رسید ، ظرف غذایی را که روبروی رون بر روی میز بود ، به کناری حل داد و بدون توجه به نگاه آزرده ی رون ، کتاب قطوری را بر روی میز کوباند . سپس ، در حالی که نفس نفس می زد ،

قسمتی از کتاب را که با برگه ای آن را مشخص کرده بود ، گشود . سپس ، در حالی که با خوشحالی به رون خیره شده بود ، گفت :

- ن نگاه کن !

و با دست ، صفحه ی گشوده شده را نشان داد . رون ، با آزرده گی نگاهش را به سمت کتاب برگرداند . از صفحات رنگ و رو رفته ی کتاب ، و بوی کهنگی آن ، مشخص بود که سالیان دراز است که کسی آن را نگشوده است و یا آن را نخوانده است . برای لحظه ای رون تعجب کرد که هرمیون چگونه چنین کتاب قدیمی ای را یافته است . در میان خطوط کم رنگ کتاب ، شمایل یک دایره خود نمایی می کرد . دایره ای که به طور ناشیانه ای کشیده شده بود . خطوط نامشخصی نیز تصویر چند سنگ تزینی را مشخص کرده بودند . و از همه ناشیانه تر ، تصویر یک S بود که با خطوط شکسته ای کشیده شده بود .

رون ، نگاه سر سری ای به نقاشی انداخت و بعد ، با حالتی گرفته رو به هرمیون گفت :

- این چیه ؟

هرمیون ، در حالی که مشخص بود از فرط هیجان قصد فریاد کشیدن را دارد ، با صدایی آهسته و در حالی که سرش را به آن دو نزدیک کرده بود ، گفت :

- گردنبند . گردنبند اسلترین .

شک این واقعیت ، آنقدر بود که باعث شد جینی غذایی را که در دهان گذاشته بود ، به بیرون دهد و رون نیز به مانند احمق ها به کتاب خیره شود . آری . آن تصویر ، که به طور ناشیانه ای کشیده شده بود ، شبیه به توصیفاتی بود که هری از آن را برای آنها بازگو کرده بود . مدالی که با سنگ های تزینی گران بهایی تزین شده بود و بر روی خود ، شمایل یک ماری را به همراه داشت که حالت یک S را به خود گرفته بود .

صدای رون از انتهای گلویش شنیده شد که می گفت :

- اینو اینو از کجا پیدا کردی ؟

هرمیون ، با دقت کتاب را بست تا نام روی جلد آن را به او نشان دهد . در حالی که هرمیون خود را در کنار رون جای می داد ، رون ، کتاب را به سمت خود کشید و با صدای بلندی خواند :

- برترین ساخته های اجنه .

نوشته ی فرانک خونخوار .

منتشر شده در سال ۱۷۳۴ توسط برادران گراند .

نام کتاب ، عجیب تر از محتوای آن بود . تا به حال هیچ کتاب جن نویسی را ندیده بود . حتی تا به حال نشنیده بود که اجنه کتاب بنویسند . کتاب را برگرداند تا پشت آن را ببیند . اما تنها چیز جالب بر پشت کتاب ، عکس قدیمی ای بود که در گوشه ی بالا ، سمت چپ کتاب چاپ شده بود و دو مرد پیر و فرسوده را نشان می داد که به زور بر روی پاهایشان ایستاده بودند .

- اینو از کجا گیر آوردی ؟

این سوال را جینی پرسیده بود . دختر کم حرف ، بالاخره بعد از روزها سکوت و کم حرفی ، سخن گشوده بود . هرمیون ، با شادی ای مضاعف گفت :

- توی بخش ممنوعه بود . اول که دیدمش ، تعجب کردم که چرا باید یه همچین کتابی رو اونجا بزارن . اما وقتی یه ذرشو خوندم ، تازه فهمیدم کهبهتره همونجا بمونه .

رون ، نگاه سریعی به چند خط ابتدایی کتاب انداخت و گفت :

- برای چی ؟

هرمیون گفت :

- توی این کتاب گفته شده که اجنه چه چیزای عجیب و خطرناکی ساختن . بیشتر اونا عاشق خونریزی بودن . برای همین هم سعی می کردن چیزایی رو بسازن که باعث کشت و کشتار بشه . با این همه ، چند تا استثنایی نظیر هم وجود داره .

سپس ، کتب را از میان دستان مشتاق رون ربود و شروع به ورق زدن آن کرد . چنان با سرعت ورق می زد که هر لحظه ، امکان کنده شدن برگه از کتاب می رفت . زمانی که به صفحه ی خاصی از کتاب رسید ، آن را گشوده ، بر روی میز گذاشت و با انگشتانش ، به اشکال و علائمی اشاره کرد .

- باورتون نمی شه اگه بگم اجنه چه چیزایی رو ساختن . از بدترین وسایل شکنجه بگیر ، تا چیزایی مثل شمشیر شجاعت و مدال مقدس علم .

رون و جینی ، که از شنیدن آن اسم های عجیب و جذاب ذوق زده شده بودند ، بر روی کتاب خم شدند تا بتوانن تصاویر آن را به خوبی ببینند . بر روی برگ سمت چپ تیر سرخی خودنمایی می کرد .

- ادوات شکنجه .

تصاویر انواع و اقسام وسایل مختلف ، با دقتی بی نظیر بر روی برگه طراحی شده بود . گویی طراح آنها ، علاقه و دقت خاصی برای کشیدن تک تک آنها به خرج داده بود . ذره ای خط خوردگی یا خارج شدن از حریم خطوط به چشم نمی خورد . طراحی دقیق این تصاویر ، درست برخلاف طراحی نامنظم و سرسری گردنبند اسلیرین بود . و بر روی برگ سمت راست ، تیر دیگری به رنگ مشکی به چشم می خورد . از نوع نوشتن کلمات پیدا بود که نویسنده در هنگام نوشتن آن چند کلمه ، بسیار ناراحت بوده است .

- گنجینه های اهدا شده .

با همان نگاه اول ، رون توانست دو شی را از میان تعداد کثیر تصاویر تشخیص دهد . یکی از آنها مسلماً گردنبند سالازار بود ، و دیگری ، شمشیری بلند ، با تزییناتی بر روی دسته اش بود که رون را تنها به یاد یک شی می انداخت . شمشیر گودریک گریفیندور .

قبل از اینکه بتواند سوالی پرسد ، رون آن دو تصویر خاص را نشان داد و گفت :

- وقتی اینا رو دیدم ، تعجب کردم . الان یه هفتس که دارم می گردم بینم آیا اینا همون شمشیر و گردنبندن ، یا تنها شبیه اوناست . تا اینکه

تکه کاغذ دستنویسی را از جیب ردایش خارج کرد و بر روی صفحه ی باز کتاب گذاشت .

- تا اینکه اینو پیدا کردم .

جینی ، تکه کاغذ را از روی کتاب قاپید و گفت :

- این چیه ؟

هرمیون با حالتی خوشحال و بسیار مغرور گفت :

- اینم توی یکی از کتابای بخش ممنوعه پیده کردم . بیشتر شبیه به یه افسانس ، اما به نظر واقعی می یاد .

و زمانی که جینی تنها توانسته اولین سطر آن را بخواند ، آن را از میان دسنت او بیرون کشید و شروع به سخن گفتن کرد :

- این ، یه بخش خاص از زندگی نامه ی پادشاه اجنس که خیلی برام جالب بود .

سپس ، کاغذ را بالا گرفت و شروع به خواندن کرد :

- اینجا نوشته ، هزاران سال پیش ، بین اجنه های سرزمین های شمالی ، با کوتوله های کوهستان ، جنگ بوده . یه روز وقتی پادشاه اجنه می خواسته به یکی از قلعه های زیرزمینی خودشون سربزنه ، گیر یه گروه کوتوله می افته . کوتوله ها می خواستن اونو بکشن ، که اتفاق عجیبی

می افته . دوتا جادوگر از راه می رسن و اونا رو فراری می دن . حدس بزن اون دوتا کیا بودن

جینی ، بدون توجه به اینکه هرمیون این سوال را از رون پرسیده بود ، گفت :

- گودریک گریفیندور و سالازار اسلیترین ؟

هرمیون با شادی حرف اونو تایید کرد و گفت :

- درسته . بعد از اون اتفاق ، پادشاه اجنه تصمیم می گیره هدایایی به اون دوتا بده . اون شمشیر

خودشو که به شمشیر شجاعت معروف بوده رو به گودریک می ده و مدال مقدس علم رو که

هزاران جن برای ساختنش تلاش کرده بودن رو به سالازار می ده !

چندین دقیقه سکوت بین آنها برقرار شد تا اینکه رون پرسید :

- خوب این کجاش شبیه به یه افسانس ؟ همه چیز جور در میاد !

هرمیون ، حالت عاقلانه ای به خودش گرفت و گفت :

- آخه من تا حالا توی هیچ کتابی چیزی درباره ی کتوله های کوهستان نخوندم . مطمئن نیستم

اصلا چنین چیزی وجود داشته یانه . در ضمن ، تو تا حالا شنیده بودی که اجنه پادشاه داشتن

؟ هیچ کس تا حالا بهمون نگفته که اونا پادشاه داشتن یا نه .

نکات جالبی بودند که به ذهن رون و جینی نرسیده بود . با این حال ، رون به این مسائل اهمیت نمی

داد . در نظر رون ، همه چیز جور بود و این به معنای یک قدم بزرگ به سوی کشف رازهای یک

جاودانه ساز بود . برای همین از هرمیون پرسید :

- ببینم اون تو ننوشته که چه طوری می شه اون آویز رو نابود کرد ؟

چهره ی هرمیون کمی اندوه گین شد و گفت :

- مشکل همین جاست . اون آویز به هیچ وجه نابود نمی شه .

جینی با تجب پرسید :

- منظورت چیه که نابود نمی شه ؟

هرمیون یک بار دیگر حالت عاقل پیشه خود را بدست آورد و شروع به توضیح دادن کرد :

- توی این کتاب نوشته شده که اجنه اون آویزو برای این ساختن که علوم و مهارت‌های خودشون رو درون اون قرار بدن و اون رو برای نسل های بعدشون به ودیعه بذارن . برای همین ، آویز می بایست از همه ی لحاظ مقاوم می بود . چیزی حدود ۱۰۰ سال طول کشید تا ۱۰۰ جن آهنگر بتونن یه چنین چیزی رو بسازن . بعد از ساخته شدنش هم ، از تمام اجنه خواسته شد از هر روشی که می دونن سعی کنن به آویز صدمه بزنین . اما تا همین حالا ، هیچ کس نتونسته حتی به یکی از جواهرات اون صدمه بزنه .

حالت چهره ی رون ، درست به مانند تشنه ای بود که در بیابان به دنبال آب می گردد و با دیدن یک سراب ، به سرعت به سمت آن رهسپار می شود ، اما وقتی به آن می رسد ، چیزی جز شن های داغ را نمی بیند . از نظر رون ، این خبر به معنای پایان تلاش برای نابودی جاودانه سازها بود . اگر اجنه نمی توانستند آن قاب آویز را نابود کنند ، چهار جوان ۱۷ ساله کاری از پیش نمی بردند . هرمیون نیز که از حالت چهره ی او متوجه ی افکار ناامید او شده بود ، با حالتی امیدوار کننده گفت :

- هی رون . نگران نباش . ما که هنوز نمی دونیم چه طوری باید یه جاودانه سازو نابود کنیم ؟ شاید اصلا لازم نباشه به قاب آویز صدمه بزنین . کسی چه می دونه ؟ شاید فقط لازمه از یه ورد استفاده کنیم .

این فکر احمقانه ، برای خودش نیز خنده دار بود . مطمئنا لرد تاریکی ، این همه برای جاودانه شدن تلاش نمی کرد که بعد بتوان با یک ورد ، تمام آن تلاش را پایمال کرد . احتمال استفاده از یک ورد

برای نابودی جاودانه ساز ، آنقدر زیاد بود که فرد و جرج بتوانند برای ۱ دقیقه ساکت بمانند . با این حال ، حرف های امید بخش هرمیون ، تاثیر هر چند اندک خود را بر روی رون گذاشت . همه چیز به نظر درست ، می آمد ، تا آنکه

صدای یک پاق شنیده شد و به همراه آن ، صدای فریاد یک دختر . این سر و صدا ، توجه تمام کسانی که در سرسرای اصلی حضور داشتند را به خود جلب کرد . در کنار در ورودی سرسرا ، دختری به همراه یک جن خانگی ایستاده بودند . دخترک به زبان عجیبی و با صدای که نشان از اوج عصبانیت او داشت ، بر سر جن خانگی فریاد می زد . جن کوچک نیز سر خود را پایین آورده بود و خود را در گوشه ای جمع کرده بود . مینورا از آن فاصله ی دور نیز توانست دابی را تشخیص دهد . تشخیص یک جن خانگی که چندیدن کلاه رنگ و وارنگ بر روی سر دارد و چندین ژاکت پشمی به تن کرده است ، حتی از مایلها دور تر ، کار مشکلی نیست . اما چیزی که او را نگران کرد ، این بود که ابرفورث از او خواسته بود جن خانگی را برای مراقبت از هری ، به جایی بفرستد . ولی حالا ، جن ، تنها برگشته بود .

البته ، نه تنهای تنها . تنها چیزی که با خود آورده بود ، یک دختر غرغرو بود که به نظر از چیزی بسیار عصبانی بود . از پشت میز ریاستش بیرون آمد و به سمت درهای سرسرا محل اصلی آشوب حرکت کرد . زمانی که از کنار رون و هرمیون می گذشت ، هرمیون سقلمه ای به رون زد و به سرعت پشت سر مدیره شروع به حرکت کرد . رون و جینی نیز به تبعیت از او ، همین کار را تکرار کردند . دانش آموزان ، از مقابل مینورا کنار می رفتند تا او بتواند خود را به محل آن آشوب کوچک برساند . زمانی که به دابی و آن دختر ناشناس رسید ، چیزی توجهش را جلب کرد . تمام اعضای محفلی که وظیفه ی مراقب از داخل قعله را داشتند ، به سرعت از قلعہ خارج می شدند . مینورا ، با اضطراب رو یکی از آنها که جوان تر از بقیه بود ، گفت :

- چی شده تد ؟

تد که جوان پر شوری بود ، با حالتی نگران گفت :

- وضعیت اضطراریه . یه پیغام کمک از ابرفورث رسیده . رئیس دستور داده همه بریم اونجا .

قلب مینورا ایستاد . نگاهش بین دابی ، که به دستور ابرفورث پیش هری بود ، و دختری که همراه او آمده بود ، به نوسان افتاد . ذهنش در حال استدلال تمام حوادث بود و زمانی که به نتیجه ی نهایی رسیده بود ، غافلگیر شده بود . پیغام خطر ، مربوط به هری بود !

تد ، نگاهی به محفلی ها انداخت که صف به صف از قلعه خارج می شدند و بعد ، با حالتی سرسری به مینورا گفت :

- می بخشی مینورا ، اما باید برم .

و بعد ، به سرعت از جلوی چشمان دانش آموزان کنجکاو ناپید شد . مینورا چند لحظ ای را به مانند یک شک زده ، بی حرکت ایستاد و بعد ، به سرعت خود را به دابی رساند و گفت :

- دابی ... دابی بگو بینم چی شده ؟

جن کوچک ، سرش را از میان پاهایش بالا آورد و در حالی که بغض گلایش را مسدود کرده بود ، با صدایی شکسته گفت :

- دابی جن بد بود . دابی خانوم رو ناراحت کرد . دابی باید خودشو

اما مینورا اجازه ی ادامه دادن را به او نداد و گفت :

- دابی بهت دستور می دم بگی چی شده .

بغض جن کوچک ترکید و درحالی که گریه می کرد ، گفت :

- هری پاتر داشت می سوخت . ارباب ابرفورث دستور داد تا دختر رو آورد اینجا . خودش هم به هری پاتر کمک کرد .

هری پاتر داشت می سوخت ؟ منظورش از این جمله چه بود ؟ کلمات گنگ دابی ، ترس مینورا را بیشتر کرد . برای همین پرسید :

- منظورت چیه ؟ بگو چه اتفاقی برای هری افتاده ؟

چشمان جن کوچک ، تبدیل به دو کره ی بزرگ سرخ رنگ شده بودند . با این حال ، تا جایی که می توانست ، واضح توضیح داد :

- خانه ی بلک ها می سوخت . هری پاتر می سوخت . ابرفورث سعی کرد اون رو خاموش کرد . اما نتونست . گفت من پیام اینجا . گفت دختر رو آورد اینجا .

خانه ی بلک ها در حال سوختن بود ؟ و هری درون آتش گیر افتاده بود ؟ این تمام استدلالی بود که مینورا می توانست از جملات ناقص دابی بفهمد .

در پشت سر او ، رون ، جینی و هرمیون با ترس به سخنان دابی گوش می دادند . هرمیون ، اولین کسی بود که دختر تازه وارد را شناخته بود . او ، همان دختری بود که چند روز پیش ، به طور ناگهانی در سرسرا ظاهر شده بود . او همان کسی بود که با ورودش ، دردسر را نیز با خود آورده بود .

در حالی که خانه ی شماره ی ۱۳ میدان گریملند در آتش می سوخت ، دو سیاه پوش از پشت یکی از خانه ها خارج شدند . یکی از آنها ، با سر به خانه ای اشاره کرد که تا چند لحظه ی پیش وجود خارجی نداشت ، ولی حالا ، درحالی که دود از کناره ی درش بیرون می زد ، از غیب ظاهر شده بود .

یکی از دو نقابدار به دیگری گفت :

- خودشه ، نه ؟

دیگری با سر حرف او را تایید کرد و گفت :

- من به ارباب خبر می دم .

و بعد ، آستین ردایش را بالا زد و علامت شوم را بر روی دستش لمس کرد .

درست در همان لحظه ، صدای انفجاری شنیده شد . در خانه کنده شد و چندین متر دور تر از خانه ، بر روی زمین افتاد . و بعد ، یک نفر ، در حالی که شخصی را همراه خود می کشید ، از خانه بیرون پرید . لحظه ای نگذشته بود که انفجاری رخ داد و تمام خانه با خاک یکسان شد . دو مرگ خوار ، نگاهی رد و بدل کردند و بعد ، هر دو به دونفری که از خانه بیرون آمده بودند خیره شدند . یکی از آنها آشنا نمی آمد ، ولی دیگری ، هری پاتر بود .

- هی اون اون پاتره !

بهت و حیرت تنها احساسی بود که در آن لحظه داشتند . در ذهن هر دوی آنها ، یک چیز می گذشت . اگر پاتر را بگیریم ، به قدرت می رسیم . این آرزوی هر مرگخوار رده پایینی بود که بتواند با گرفتن پاتر ، به شهرت و قدرتی در میان جمع خود برسد . زمانی که آن پیرمرد ناآشنا بر روی پاهایش ایستاد ، نقابدار اول به دیگری گفت :

- باید خودمون بگیریمشون . وگرنه ممکنه فرار کنن .

و زمانی که دوستش نیز تایید کرد ، چوبدستیش را کشید و به سرعت به سمت آن دو نفر حرکت کرد . زمانی که به جند قدمی آن دو رسیدند ، نقابدار اول طلسم خلع سلاح را روانه ی ابرفورث کرد . به طور ناگهانی ، چوبدستی از میان دستان ابرفورث خارج شد . پیرمرد ، به سرعت به سمت عقب برگشت و زمانی که دو مرگخوار مسلح را دید ، اصلا جا نخورد . می دانست که آنها به این سادگی این مکان را بی محافظ نمی گذارند .

- اون یکی رو بکش .

مرگخوار همراهش ، این را گفت و با سر به ابرفورث اشاره کرد . اما همراهش ، با او مخالفت کرد :

- نه . بهتره اونم با خودمون ببریم . کسی چه می دونه . ممکنه آدم مهمی باشه .

قبل از آنکه هر کدام از آنها بتوانند کاری بکنند ، صدای چندین آپارات به گوش رسید . چندین نفر از اعضای محفل ، در اطراف آنها ظاهر شده بودند . دو مرگ خوار ، با اضطراب نگاهی به اطراف خود انداختند و در یک لحظه ، قصد ترک محممه را داشتند . اما ، درست زمانی که برای رفتن اراده کرده بودند ، با دو طلسم ، متوقف شدند . مارکوس ، به سرعت چوبدستیش را پایین آورد و خود را به ابرفورث رساند و گفت :

- چه اتفاقی افتاده ؟

ابرفورث ، اشاره ای به محلی که قبلا خانه در آنجا بود کرد و زمانی که مارکوس برای جست و جوی علل حادثه به آنجا رهسپار شد ، خود به سمت دو مرگ خوار بسته شده رفت و چوبدستیش را از یکی از آنها گرفت . مارکوس با هیرت به باقی مانده ی در حال سوختن خانه نگاه کرد و گفت :

- اینجا چه اتفاقی افتاده ؟

ابرفورث خود را به بالای سر هری رساند و گفت :

- نمی دونم . اما فکر کنم همش زیر سر این باشه .

و به چیزی بر روی سینه ی هری اشاره کرد . مارکوس خانه را ول کرد و خود را به هری رساند . که ناگهان در میان راه خشکش زد . چیزی را که می دید ، باور نمی کرد . بر روی سینه ی هری ، مدالی قرار داشت ، که الان ، می بایستد در اتاق او می بود . اما حالا ، بر گردن هری بود . به سرعت خود را به هری رساند . اگر روح ، جسم او تسخیر کرده بود ، دیگر کاری نمی توانست بکند . ولی زمانی که هری را بررسی کرد ، همه چیز طبیعی بود . با صدایی که سرشار از امید بود ، گفت :

- خدارو شکر . خیلی شانس آورده .

و بعد ، به دو تن از همراهانش نگاه کرد و گفت :

- بیرینش هاگوارتز تا من پیام .

زمانی که جمله اش را تمام کرد ، صدای بلندی شنیده شد . صدایی که بیشتر شبیه به صدای ترکیدن چندصد بادکنک بود . صدایی که خبر از پایان وقت آنها می داد . چندین مرگخوار مسلح ، در سرتاسر آن خیابان ظاهر شده بودند . همگی آنها ماسک های اسکلتی خود را بر صورت زده بودند و با چوب های کشیده ، منتظر حمله بودند .

آرامش میان دو گروه ، تنها چند ثانیه طول کشید . اولین حرکت از سوی محفلی ها رخ داد . ابرفورث ، زودتر از سایرین ، دو نفر از مرگ خواران را از پای درآورد و با این کارش ، شیپور جنگ را دمیده بود . مارکوس ، به سرعت دست به کار شد . باید هری را از این نبرد دور نگه می داشت . مخصوصا باید از گردنبد محافظت می کرد . اگر یکی از مرگخواران آن را می دید ، کار آنها خیلی مشکل تر می شد . دست هری را گرفت و به سرعت به گوشه ی تاریکی آپارات کرد . سپس ، با صدای آرامی زمزمه کرد :

- آینا .

آتشی درست کنار سرش شکل گرفت و ققنوس از میان آن خارج شد . مارکوس رو به پرنده گفت :

- بیرش به هاگوارتز . یه جای امن پیدا کن و نذار کسی بهش نزدیک بشه .

پرنده ، نگاهی به بدن هری انداخت تا اینکه چشمانش بر روی آویزی که بر گردن هری بود ، افتاد .

- نگران نباش . اون برات خطری نداره .

مارکوس این را گفت و بعد ، به سرعت ناپدید شد . پرنده ، لحظه ای تامل کرد و بعد ، بر روی سینه ی هری نشست و همراه بدن ناپدید شد .

در میدان جنگ ، نبرد بالا گرفته بود . مرگ خواران آمده بودند که بکشند ، نه آنکه کسی را به اسارت بگیرند . در این میان ، یک نبرد بسیار جالب بود . ابرفورث سعی می کرد به طور همزمان با ۳ مرگ خوار بجنگد . ولی در این کار ناموفق بود . آنها واقعا سریع و قدرتمند بودند . تنها کاری که می توانست انجام دهد ، آیین بود که طلسم های آنها را دفع کند ، یا گهگاهی ، طلسمی به سمتشان روانه کند . در یک لحظه ، هر سه مرگ خوار بیهوش بر روی زمین افتادند و مارکوس ، به سرعت از پشت سر آنها خود را به او رساند .

- باید برگردیم . به همه خبر بده .

و بعد ، به سرعت از آنجا رفت . ابرفورث ، نگاهی به سه مرگ خوار بیهوش که بر روی زمین افتاده بودند کرد . در دلش آفرینی به مارکوس گفت و بعد ، خود را به دیگران رساند تا به آنها نیز خبر بدهد .

زمانی که چشمانش را باز کرد که دیگر خورشید بالا آمده . البته ، این یک احساس بود . چون به نظر نمی رسید آنجا نیازی به خورشید داشته باشد . زمین زیر پایش می تابید . آسمان روشن بود . او تنها جسمی بود که هیچ نوری از خود نداشت . چند بار پلک زد . عینک به چشم نداشت ، اما دیدش کاملا طبیعی بود . دستش را بالا آورد تا عرق پیشانیش را پاک کند . از روی زمین بلند شد و بر روی پاهایش ایستاد . در یک اتاق گرد بود . اما دیواری وجود نداشت . سقفی نبود که آسمان را پنهان کند ، با این حال ، می دانست که درون یک اتاق است . برایش عجیب بود که چرا همه چیز سفید است و می درخشد . دیوار هایی را که نمی دید احساس می کرد .

برای یک لحظه تصمیم گرفت از آنجا خارج شود ، اما حوادث آینده ، باعث شد که از تصمیمش منصرف شود . بر روی دیواری که وجود نداشت ، دری شکل گرفت . یک در ساده که رنگ قهوه ای اش با تمام اتاق در تناقض بود . رنگ در چشم را می زد . چشمی که تا کنون جر سپیدی ندیده بود ، به ناگهان با تیرگی مواجه شده بود و این ، او را آزار می داد .

زمانی که توانست چشمانش را به در عادت دهد ، به سمت آن حرکت کرد . می خواست هر چه زودتر از آن زندان نورانی خارج شود . اما وقتی که به در رسید ، هیچ دستگیره ای را نیافت . پس راه خروجی وجود نداشت . اگر می توانست جادو کند ، شاید می توانست از آنجا خارج شود . جادو . او به چوبدستیش نیاز داشت . تمام اتاق را برای جست و جوی آن زیر رو کرد ، با این حال ، چیزی را نیافت . ناراحت بود . در بند بودن عذابش می داد . اما کاری نمی توانست بکند . تا آنکه

در صدایی داد و بر روی لولا های نامرئی اش چرخید . شخصی به داخل خزید و در را بست . چشمانش نمی توانستند او را ببینند . زیرا او یکدست سیاه پوشیده بود . لباسش چنان با اتاق تناقض داشت که گویی شیطانی را به درون بهشت راه داده اند . آن شخص هر که بود ، ایستاده بود و به او خیره شده بود . نه حرفی ، نه صدایی ، حتی صدای تنفسش نیز شنیده نمی شد . آنقدر بی حرکت بود که بیشتر به یک مجسمه بود تا یک انسان . اگر همان حرکات ابتدای او را نمی دید ، مطمئناً او را با یک مجسمه اشتباه می گرفت .

- هه یه پسر بچه .

آنقدر ناگهانی به سخن آمده بود که او را ترسانده بود . خود را به کناری از اتاق کشاند و سعی کرد بیشترین فاصله را نسبت به آن مرد حفظ کند . با آنکه مطمئن نبود او یک مرد است ، اما از لحن صدایش مشخص بود که یک زن نیست .

- اسمت چیه ؟

اسم ؟ اسم دیگر چه بود ؟ اصلا این حقیقت را فراموش کرده بود که نمی داند کیست . این به مانند یک جوک بود . حتی خودش نیز نمی دانست کیست . با صدایی شکسته و همراه با ناراحتی گفت :

- نمی دونم .

- خوبه .

مرد سیاه پوش به سمت قسمتی از اتاق حرکت کرد و بعد ، در میان زمین و هوا ، بر روی چیزی نشست که او نمی دید . خیلی جالب بود . گویی مرد در هوا معلق است و بر روی زمین نمی افتد . مرد نگاهی به او کرد و گفت :

- قدرت می خوای یا دانش ؟

در آن وضعیت ، سوال احمقانه ای بود . حتی نی توانست باور کند که شخصی بتواند دزر آن وضعیت ، چنین سوال بی ربطی پرسد .

- ببخشید ؟

- می خوای قدرتمند باشی ، جوری که هیچ کسی نتونه بهت دستور بده و بتونی بر همه تسلط

داشته باشی ، یا می خوای به علوم مختلف عالم باشی ؟

توضیحات نیز به مانند خود سوال احمقانه بود . با این حال ، باعث شد که تصاویری در ذهن پسر شکل بگیرد . او شخص قدرتمندی را می شناخت که بر همه کس تسلط داشت و کسی نمی توانست او را از کاری باز دارد . شخصی که در اوج قدرت بود . لرد ولدمورت . طبیعی بود که او نمی خواست به مانند او باشد . ذهنش ، تصویر دیگری را نیز به او نشان می داد . مردی که علم فراوان می دانست و با آنکه هیچ وقت به دنبال قدرت نبود ، اما همیشه به او احترام می گذاشتند و از او حرف شنوی داشتند . او آلبوس بود . آلبوس دامبلدور .

بدون اینکه جوابی بدهد ، سیاه پوش گفت :

- اگه بخوای ، می تونم چیزایی رو بهت یاد بدم که باهاش دنیا رو نابود کنی . یا اینکه بر تمام اون حکومت کنی . می تونم شگردهایی از راه های تاریک جادو رو بهت نشون بدم که با اونا ارباب جهان بشی .

پیشنهاد وسوسه کننده ای بود . می توانست حس کند که مرد دروغ نمی گوید . حکومت بر دنیا چیزی بود که در ذهن هر انسانی وجود دارد . اما سخنان او ، تاثیر معکوس می گذاشت . هر چه بیشتر می شنید ، بیشتر به یاد می آورد . و هر چه بیشتر به یاد می آورد ، کمتر علاقه مند می شد که به تاریکی پیوندد . سیاه پوش از روی صندلی نامرئی اش بلند شد و به سمت هری به راه افتاد . زمانی که به چند قدمی او رسید ، روبروی او شروع به قدم زدن کرد و گفت :

- اگه دلت بخواد ، می تونم کاری کنم که توی یه چشم به هم زدن ولدمورت رو نابود کنی .
تو همینو می خوای نه ؟

ولدمورت . ذهنش روشن شد . تمام خاطراتش جان گرفت و از مقابل دیدگانش گذشت . از کودکی اش تا نوجوانی اش و حتی جوانی اندکش . در درون تمام خاطراتش یک چیز نهفته بود . تمام بلایایی که به سرش می آید ، به خاطر ولدمورت است . چه دلیلی وجود داشت که حالا که می توانست ، او را نابود نکند ؟ می توانست خیلی راحت به همه چیز پایان دهد .

ولی ندایی در قلبش می گفت ، اگر این کار را بکند ، خود به والدمورت دیگری تبدیل می شود . و در آن صورت ، همین سرنوشت ، برای یک نفر دیگر نیز تکرار می شد . آیا می توانست این همه رنج را برای دیگری بخواهد ؟ آیا می توانست کودکی یک شخص دیگر را نابود کند ؟ تنها به خاطر اینکه طالب قدرت بود ؟ از همان اول نیز می دانست که او کسی نیست که آینده ی دیگران را نابود کند .

مطمئناً اگر به سیاه پوش اجازه می داد که به حرف زدن ادامه دهد ، او پیشنهاد های و صوصه کننده ی دیگری را ارائه می کرد . و در آن صورت ، مطمئن نبود که بتواند در مقابل آنها استقامت کند . برای همین ، تمام توانش را جلب کرد و گفت :

- نه .

دهان مرد سیاه پوش که برای یک پیشنهاد دیگر باز شده بود ، بسته شد . چهره اش اندکی تغییر کرد . با این حال ، چیزی نگفت . اما در درونش آشوبی برپا بود . تعداد معدودی می توانستند در مقابل وسوسه های او دوام بیاورند . با این وجود ، این پسر یکی از آنها بود .

- باشه . پس تو دانش رو می خوای . قبوله . اما من یه شرط دارم .

پسر ، انتظار این را نداشت . یک شرط . تا زمانی که آن را نمی دانست ، نمی توانست بگوید می تواند آن را بپذیرد یا نه . برای همین گفت :

- و اون چیه ؟

لبخند کجی بر روی لبان سیاه پوش شکل گرفت . سرش را به گوش هری نزدیک کرد و گفت :

- من قلبتو می خوام .

منظور او چه بود ؟ مطمئن بود که او به این راحتی رهایش نمی کند و اگر شرطی می گذارد ، شرط ساده ای نیست .

- منظورت چیه ؟

حرکت هوای تنفس سیاه پوش را بر روی پوست گردنش احساس می کرد . حس جالبی نبود . لااقل در آن شرایط نبود . سیاه پوش زمزمه کرد :

- می خوام قلبتو به من بدی . من به تو دانش می دم ، تو هم در عوض می ذاری من توی قلبت زندگی کنم . این طوری دیگه نمی تونی کسی رو دوست داشته باشی . می شی یه آدم منزوی

و دور از مردم . دیگه نمی تونی با کسی رابطه خوبی برقرار کنی . و دیگه هرگز عاشق نمی شی . اگه قرار باشه از علم من استفاده کنی ، نمی تونم بهت اجازه بدم با مردم زندگی کنی . تو مجبور خواهی شد به تنهایی زندگی کنی . دور از دوستان . دور از آشنایان و دور از کسانی که دوستشون داری .

این غیر ممکن بود . او نمی توانست به دور از دوستانش زندگی کند . او نمی توانست از افراد جامعه دور باشد . او نمی توانست کسانی را که دوستشان دارد رها کند . دوست داشتن . تصویر دیگری در ذهنش جان گرفت . جینی . دختر موقرمزی که در قلبش جای داشت . رون پسری که اولین و آخرین دوستش بود و هرمیون که بهترین همراهشان بود . آیا می توانست آنها را فراموش کند ؟ آیا می توانست به این راحتی همه چیز را فراموش کند ؟ آیا می توانست خود را از آنها جدا کند ؟ می دانست اگر این کار را بکند ، به آنها ضربه ی بدی خواهد زد . آنها را از درون خواهد آزرده . مخصوصا جینی . نمی توانست به این راحتی به او بگوید که همه چیز تمام شده است ؟

با این حال ، چیزی در درونش به او می گفت که اینها به نفع اوست . اگر به آنها نزدیک نباشد ، آنها راحت تر خواهند بود . اگر از آنها دور می شد ، خطر را نیز از آنها دور می کرد . و اگر قبول می کرد ، می توانست به تنهایی به دنبال جاودانه سازها برود و دیگر منتظر پایان یافتن تمریناتش نشود . این به معنای جلو افتادن چندین ساله ی کارهایش بود . اگر قبول می کرد ، می توانست در آهونده دوباره آنها را به دست بیاورد .

- تو دیگه هیچ وقت نمی تونی با اونا باشی .

سخن سیاه پوش ، او را به خود آورد . به چشمان مشکی او خیره شد . در اعماق آنها ، تاریکی و سپیدی را با هم می دید . آن مرد ، هم تاریک بود ، هم سپید . با این حال مطمئن نبود که او راست می گوید یا نه . دوری از دوستانش تا ابد ، نیاز به فکر کردن و زمان بیشتری داشت . همین که این

فکر از ذهنش گذشت ، سیاه پوش چند قدم از او دور شد و به سمت تنها در آن اتاق به راه افتاد .

زمانی که به در رسید ، گفت :

- بعدا می بینمت

و سرش را به سمت پسر برگرداند و گفت :

- هری پاتر .

این کلمه را ادا کرد و هری را با هزار ها فکر و سوال مختلف ، تنها گذاشت . آیا خاطرات او را وادار می کردند که دوباره با دوستانش باشد ، یا قبول می کرد که برای کمک ه آنها ، باید از آنها جدا باشد ؟

آینا ، هری را به خوابگاه پسران برج گریفیندور برده بود . جایی که در این ساعات روز ، از خلوت ترین مکان های قلعه بود . جایی که هری می توانست با آرامش به تفکر بپردازد .

چند ساعت از بازگشت بی استقبال هری به قلعه گذشته بود و او هنوز در رویا بود . در همین زمان ، در خوابگاه باز شد و رون ، شتابان وارد خوابگاه شد . او نیاز داشت که یکی از کتاب های درسیش را بردارد و به سرعت حرکت کند . زیرا تا شروع کلاس بعدیشان ، تنها ۱۵ دقیقه وقت داشت . زمانی که به سرعت خود را بر روی تخت خوابش پرتاب کرد تا به دنبال کتابش بگردد ، هری را ندید . حتی زمانی که بر روی تختش خم شد تا زیر آن را نیز بررسی کند نیز ، او را ندید . ولی ، زمانی که با ناراحتی حاصل از جست و جوی ناموفق ، سرش را بالا آورد ، بدن هری ، توجهش را به خود جلب کرد . برای چند لحظه ، با تعجب به او نگاه کرد . و زمانی که به خود آمد ، با شادی اسم او را فریاد

می زد و به سمت او حرکت کرده بود . ولی در بین راه ، متوقف شده بود . آینا ، با شتاب از مقابل او گذشته بود و باعث شده بود که او به طور ناگهانی توقف کند . چند بار خواست به بدن هری نزدیک شود ، ولی پرنده به او اجازه نمی داد که این کار را بکند .

- چی کار داری می کنی ؟

با خشم ، این را بر سر پرنده فریاد زد . اما این کارش هیچ تاثیری نداشت . بعد از چند بار تلاش بی اثر دیگر ، تصمیم گرفت که دیگر تلاش نکند و تنها با صدا زدن هری ، او را از خواب بیدار کند . زمانی که متوجه شد خواب هری یک خواب معمولی نیست ، اندکی نگران شد . آیا برای او اتفاقی افتاده بود ؟ به نظر نمی رسید او آسیب دیده است . پس چرا جواب او را نمی داد ؟

در افکارش غرق بود که متوجه ی چیزی شد . چیزی که باعث شد قلبش برای لحظاتی کار خود را فراموش کند . زمانی که آویز اسلیترین را بر گردن هری دید ، شک زده شد . برای چند لحظه ذهنش بسته شد و بعد ، یک کلمه در ذهنش جان گرفت . جاودانه ساز !

هرمیون ، روبروی در کلاس منتظر بود تا رون خود را به او برساند و با هم به کلاس بروند . اما زمانی که خبری از او نشد ، اندکی نگران شد . زمانی که پرفسور چخوف را دید که از پیچ راهرو گذشت و به سمت کلاس حرکت کرد ، اضطرابش بیشتر شد . کلاس ، تا چند دقیقه ی دیگر شروع می شد ، ولی خبری از رون نبود . تا اینکه ، او را دید . رون با حالتی به مانند مردگان ، پیچ راهرو را پشت سر گذاشت و با یک حرکت ، پرفسور را جا گذاشت تا خود را به هرمیون برساند . و زمانی که به او رسید ، دست او را گرفت و به سرعت و بدون اینکه چیزی به او بگوید ، او را به همراه خود کشاند .

- چه کار می کنی رون ؟

- دنبالم بیا . اتفاق بدی افتاده

- ولی کلاس چی

- آقای ویزی ، اتفاقی افتاده ؟

این صدای آنتوان بود که خود را به آن دو جوان رسانده بود . حال رون اصلا خود نبود . نمی توانست بیشتر از این وقت را تلف کند . البته اگر تا کنون اتفاقی نیفتاده باشد ، شانس آورده بودند . در جواب مرد شکاک ، تنها یک چیز گفت :

- اتفاقی نیفتاده پرفسور .

و بعد دست هرمیون را کشید و سعی کرد از کنار پرفسور رد شود . ولی آنتوان دستش را بالا آورد و او را در جایش نگه داشت و گفت :

- فکر می کنم شما الان با من کلاس دارید .

رون ، نگاه خواهش گونه ای به او انداخت و گفت :

- می بخشید پرفسور . اما کار مهمی برای ما پیش آمده .

قبل از اینکه هرمیون بتواند مخالفتی بکند ، آنتوان گفت :

- و اون کار مهم چیه ؟

رون با حالتی جدی گفت :

- نمی تونم بهتون بگم .

با این حال ، آنتوان اجازه ی رفتن به او را نداد . برای یک لحظه تصمیم گرفت خودش موضوع را بفهمد . یک نگاه کوچک به خاطرات چند لحظه ی پیش ، کافی بود که بتواند همه چیز را بفهمد . اطلاعات آنقدر شدید بودند که برای لحظه ای ، او را نیز در بهت فرو برد .

- دوشیزه گرنجر می تونید به سایر هم کلاسی هاتون بگین امروز کلاس برقرار نمی شه ؟

و قبل از اینکه هرمیون متعجب بتواند سوالی بپرسد ، گفت :

- بهتره راه بی افتم مرد جوان . دوست ممنکه کمک بخواد .

و قبل از اینکه حرکت کند ، رو به هرمیون گفت :

- شما هم خودتون رو سریع برسونید به برج گریفیندور .

و بعد ، در راهرویی که از آن آمده بود ، دوباره بازگشت .

- حالا چه کار کنیم ؟ اگه تسخیر شده باشه چی ؟

سوال جالبی . البته ، برای کسی که از حقیقت خبر نداشت . و در این مورد ، هیچ کس از حقیقت خبر

نداشت . رون و هرمیون ، دو طرف تخت هری نشسته بودند . آنتوان به آنها گفته بود که بهتر است به

هری ، یا به آویز دست نزنند . چون هنوز مطمئن نبود که آن خطرناک است یا نه . با این حال ، از

اینکه هری به هیچ وجه بیدار نمی شد ، نگران بود . اگر او واقعا تسخیر شده بود چه ؟

بارها و بارها سعی کرده بود با وردی ، گردنبند را از گردن او باز کند . اما هر چه می کرد ، به در بسته

می خورد . تا کنون چیزی را ندیده بود که بتواند به این اندازه در مقابل اوراد او مقاومت کند . اما این

آویز ، فرق می کرد . در مقابل هر طلسم ، عکس العمل نشان می داد و مقاومت می کرد . بعد از بارها

تلاش ، به این نتیجه رسیده بود که تلاش کردن فایده ای ندارد و بهتر است منتظر بماند .

- حالش چگونه ؟

صدا از سمت در خوابگاه بود . مارکوس ، در حالی که آینه بر روی شانه اش نشسته بود ، وارد

خوابگاه شد . آنتوان ، به او نزدیک شد و چند کلمه ای را در گوش او گفت و بعد ، هر دو به سمت

تخت خواب هری حرکت کردند . هرمیون خود را به مارکوس رساند و گفت :

- می تونید بگید تسخیر شده ، یا نه ؟

مارکوس ، لبخندی به او زد و گفت :

- به طور حتم ، اون حالش کاملاً خوبه .

رون ، تعنه وار گفت :

- از کجا مطمئنید ؟

مارکوس ، دستش را درون ردایش برد و کادویی را خارج کرد . کادویی پیچیده شده در کاغذی سیاه رنگ . با اولین نگاه به کادو ، خاطره ی روز تولد ۱۷ سالگی هری در ذهن آن هرمیون و رون زنده شد . روزی ه یک کادو بسته ماند . درست همان کادو .

مارکوس ، چوبدستیش را به سمت کادو گرفت و آن را در هوا معلق نگه داشت . و با یک حرکت دیگر چوبدستی ، کادوی آن را پاره کرد . یک آویز ، مشابه آن چیزی که بر گردن هری بود ، معلق میان زمین و آسمان ، میان او و دو جوان قرار گرفت . مدال گردی که با سنگ های تزئینی ، و یک مار که حالت عجیبی به خود گرفته بود ، تبدیل شده بود به نماد سالازار اسلیترین ، و بعد ها نیز تکه ای از روح ولدمورت را در خود به ودیعه نگه داشته بود .

هرمیون ، با دستانی لرزان ، به مدال اشاره کرد و گفت :

- اون اون

مارکوس دستش را بالا آورد و باعث شد او ساکت باشد و بعد ، رو به رون متعجب گفت :

- این جاودانه ساز واقعیه . قبل از اینکه پیام اینجا ، اونو بررسی کردم . هنوز روح درونشه .

رون ، با حواس پرتی به قاب آویزی که به گردن هری بود اشاره کرد و گفت :

- پس پس اون چیه ؟

مارکوس ، به هری نزدیک شد . دستش را بالا آورد و به قاب آویز نزدیک کرد . اما یک مانع ، مانع ادامه ی حرکتش شد . لبخندی زد و گفت :

- سوال همینه . منم هنوز نمی دونم اون چیه .

چند ساعتی بود که در حال فکر کردن بود . تمام جوانب کارش را در نظر گرفته بود و حالا ، مطمئن بود که چه می خواهد . لحظه ای گذشت و در قهوه ای یک بار دیگر گشوده شد و سیاه پوش ، وارد اتاق نامرئی شد . در همان ابتدای اتاق ایستاد و به هری جوان که در کناری ایستاده بود ، نگاه کرد . قبل از اینکه چیزی بگوید ، چشمانش را بست . می خواست برای آخرین بار ، خاطراتی را که با دوستانش داشت مرور کند . خاطره ی اولین برخوردنش با خانواده ی ویزلی . اولین دیدار هرمیون . اولین تلاش هایش برای جادو کردن . اولین دیدار با دامبلدور . اولین باری را که هاگوارتز را دیده بود . اولین باری را که با هاگرید آشنا شده بود .

و زمانی که یک بار دیگر همه ی آنها را مرور کرد ، چشمانش را باز کرد و به چشمان سیاه پوش خیره شد و گفت :

- قبول می کنم .

لبخند سیاه پوش گسترده تر شد . دستانش را تکانی داد و هری ، در یک خلسه فرو رفت . سیاه پوش تعظیمی به هری کرد و گفت :

- بهت تبریک می گم .

پایان